

پیش گفتار:

چیزهایی که اول باید بدانید

من می‌توانم با مرده‌ها حرف بزنم... نه، اشتباه
نخواندید. کاملاً حقیقت دارد.

وقتی نه‌ساله بودم پدر و مادرم مردند و من به

نیویورک ^۱ فرستاده شدم تا با عمویی که

نمی‌شناختم زندگی کنم. شاید پیش خودتان فکر

کنید، پس حداقل یتیم نیستی. اما می‌دانید، من

قبل از این اتفاق حتی عمو مونتی را ندیده بودم و

پدرم هم آن‌قدر رابطه‌ی محکمی با او نداشت که

بخواهد من را به او بسپارد. در واقع آن‌ها از هم

متنفر بودند. اما پدر و مادرم از کجا باید می‌دانستند

که قرار است قطارشان با یک قطار دیگر تصادف

کند و زندگی آن‌ها و صدها نفر دیگر به پایان

برسد؟ حتی هنوز وصیتنامه‌شان را هم ننوشته

بودند.

چند روز بعد از مرگ آن‌ها، من با هواپیما به

نیویورک رفتم. مجبور بودم خودم تنها تاکسی

بگیرم و به ساختمان درب‌وداغانی با سنگ‌های
قهوه‌ای بروم که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن
است فرو بریزد. خودم باید چمدانم را از آن
پله‌های بُتنی ترک‌خورده بالا می‌بردم و زنگی را
می‌زدم که کنارش با یک ماژیک قرمز و با خطی
بد نوشته شده بود: سانتیاگو.

یک‌جورهایی از فشار دادن آن زنگ پشیمانم. ای
کاش می‌دانستم زندگی‌ام قرار است دچار چه
اوضاع دیوانه‌واری بشود. ای کاش می‌دانستم که
دیگر به مدرسه نخواهم رفت، دوستان جدید پیدا
نخواهم کرد و دیگر نمی‌توانم آن‌طور که
می‌خواهم زندگی کنم؛ چون از لحظه‌ای که پایم
را در آپارتمان نم‌گرفته، کثیف و بوگندوی عمو
مونتی گذاشتم، دیگر مُتعلق به او و دنیای او شدم.
عمو مونتی من یک کلاه‌بردار حرفه‌ای بود. هرچند
که کراواتش را پشت‌ورو می‌بست و موهای ناصافِ
مسخره‌ی سمت راست سرش را شانه نمی‌کرد تا
مبادا خسته شود؛ اما در گول‌زدن مردم در هر

زمینه‌ای که می‌خواست استاد بود. او عاشق
هدردادن پول‌هایش هم بود و بیشتر پولش را
صرف کشف این می‌کرد که چطور می‌تواند با
روح‌ها حرف بزند. عمو مونتی در خانواده‌ای از
واسطه‌ها ۲ و روح‌زبان‌ها به دنیا آمده بود اما
خودش معمولی بود و قدرت حرف‌زدن با روح‌ها را
نداشت. روح‌زبان نامی بود که من روی خودم
گذاشته بودم و او نمی‌توانست این حقیقت را
تحمل کند؛ پس خودش را عوض کرد و باعث شد
همه از او متنفر شوند.

عمو، پیش‌ترها آدم خوبی بوده. یادم می‌آید پدرم
قبل از مرگش این را به مادرم می‌گفت؛ اما بعدها
وقتی مجبورم می‌کرد روی تَشک دونفره‌ی بدون
فِر، در اتاقی پر از اشیای ماوراءالطبیعی بوگندو
بخوابم، دیگر نمی‌توانستم باور کنم هنوز هم آدم
خوبی است.

خود من یک روح‌زبان هستم. تا هشت‌سالگی‌ام
طول کشید بتوانم قدرتم را کنترل کنم و اجازه

ندهم کسی متوجه توانایی ام بشود، که این برای کسی به سن و سال من هنوز زود بود. با وجود قدرت کنترلم، هرچند وقت یکبار، روحی از گوشه‌ای بیرون می‌پرید و زهره‌ام را می‌ترکاند و این باعث شد عمویم به قدرت ارتباطم با روح‌ها پی ببرد.

یک هفته بعد از اینکه برای زندگی پیش او آمده بودم، داشتم چمدان گول‌پیکری پر از چیزهایی ماوراءالطبیعه را تمیز می‌کردم. هنوز برچسب قیمت مغازه‌های روح‌گیری که عمویم به آن‌ها سر زده بود روی خیلی از آن‌ها بود. داشتم ظرفی شیشه‌ای را که تویش چیزی مثل آبِ دماغ آبی بود، بیرون می‌کشیدم که صورتی وحشتناک خودش را به شیشه کوبید و سرم جیغ کشید. شیشه را روی زمین انداختم و با تکه‌تکه شدنش بوی خیلی بد و حال‌به‌هم‌زنی همراه یک روح بدون بدن از آن بیرون آمد. برای زمانی که به نظر می‌رسید تا ابد طول کشید، دورِ دفتر کارِ عمویم

دویدم و سعی کردم روح را در شیشه‌ی خالی
مایونز اسیر کنم؛ اما بی‌فایده بود، روح آرام و قرار
نداشت.

همانجا بود که با شنیدن صدای دست‌زدنی آهسته،
فهمیدم کسی در تمام این مدت تماشا می‌کرده
است. عمو مونتی توی چهارچوب درِ دفترش
ایستاده بود و همچنان برایم آهسته دست می‌زد.

در حالی که لبخندی بدجنسانه، سراسر صورتش را
فرا می‌گرفت، گفت: «می‌دونستم تو این قدرت رو
داری.» همان‌موقع بود که فهمیدم دیگر زندگی‌ام
هرگز مثل قبل نخواهد شد. البته کسی که با

روح‌ها حرف بزند هیچ‌وقت کاملاً عادی به حساب
نمی‌آید؛ اما همان‌ته‌مانده از زندگی عادی‌ام هم
داشت مثل ستون آجری نامرئی، روی من آوار
می‌شد.

از آن به بعد، من یک‌جورهایی عروسک
خیمه‌شب‌بازی عمویم شده بودم. او آژانس
روح‌گیری خودش را به راه انداخت و آن‌قدر مغرور